

ماجراهای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

مری دلسوز بود و برای پدرش مشاوری دقیق و مسئول. داموس هم پسر بچه‌ای خوشحال بود حتی با دیگران ارتباطی دوستانه می‌گرفت. در کلاس نقش دستیار سوفیا را بازی می‌کرد و همه چیز خوب بود.

تنها کار اضافی سوفیا این بود که هر روز پس از کلاس، داموس را به خانه‌اش می‌رساند. روزی که تعطیلات مدارس از راه رسید و سوفیا برای آخرین بار داموس را به خانه‌اش رساند، مایک جلو خانه منتظر بود. او از سوفیا خواست کمی با هم حرف بزنند و او را به خانه دعوت کرد. سوفیا دعوتش را پذیرفت. مایک پس از کمی آسمان ریسمان بار دیگر تقاضای خود را مطرح کرد. سوفیا همان سؤال را پرسید: چرا؟

مایک گفت: "حالا دیگر فقط به خاطر پسر من نیست. به خاطر خودم هم هست. هر روز که پسر من را به خانه می‌رسانی، پشت پرده منتظر بوم تا بیایی و نگاهت کنم. با خودم فکر کردم انگار عاشق شده‌ام. اگر این دلیل کافی است، همسر من و مادر پسر من باش!"

سوفیا قانع شد زیرا هیچ منطقی نمی‌تواند در برابر عشق مقاومت کند. سوفیا هم که خودش نیز شکست عاطفی بدی خورده بود، دلش لرزید و به عشق مایک لبخند زد و اعتراف کرد از روزی که مایک برای نخستین بار از او خواستگاری کرده، درباره مایک دقیق شده و از او خوشش آمده بود. آنها موضوع ازدواج خود را با داموس در میان گذاشتند. داموس از جا پرید و شتابان شروع به دویدن کرد. مایک و سوفیا نگران شدند و با نگاه از هم پرسیدند آیا حمله‌های داموس عود کرده است؟ سوفیا بی‌اختیار دنبال داموس دوید. داموس ایستاد و گفت:

"دنبالم ندو!" و به اتاقش رفت و دفتر نقاشی خود را آورد. پر بود از نقاشی‌های خودش و پدرش و سوفیا که آن دو را در لباس عروس دامادی کشیده و زیر همه آنها نوشته بود:

"من می‌دانم که سوفیا مادرم خواهد شد."

و با تأیید داموس، همه چیز عالی شد. حالا آنها یک خانواده هستند و خوشبختند. تا چند ماه دیگر خوشبخت‌تر هم خواهند شد زیرا اقرار است داموس صاحب خواهری زیبا شود!

در یک عشق ممنوعه! عشقی که سهم تو نبود و تو آنقدر در گیر تحمیل خودت بودی که له شدن پدر را ندیدی. ضجه زدن مادر را نشنیدی! تو حتی خاطره را ندیدی. برقی از جسمانت پرید... دستهای ظریف خاطره روی گونه‌ات چنان محکم بر خورد کرد که سرت گیج رفت. از کی اینقدر خاطره زور بازو پیدا کرده بود؟ وقتی خاطره را دیدی که، فریاد می‌زند و به سر و صورت تو و خودش می‌کوبد. تو خاطره را هل دادی. از بالای پله‌ها هلش دادی و میله وسط پاگرد سینه‌اش را شکافت. خون قرمزش اول روی دیوار پاشیده شد و بعد آرام آرام روی پله‌ها جاری شد.

امروز سیصد و شصت و پنجمین روز است که با ته قاشق روی دیوار خط می‌کشی. دیگر کسی نیست که منتظر باشد... اما تو هنوز روزهایت را می‌شماری. دوباره دلت را چنگ می‌زنی و حالا کف سلول کثیف شده از محتویات معده‌ات. حتی همه سلول‌های تو متفردند. قاشق را از دستت می‌کشند. تو فقط می‌خواهی با ته قاشق روی دیوار خط بکشی... می‌خواهی روزهای سیاهت را خط خطی کنی. از تخت، کف سلول می‌افتی، سرت گرم می‌شود. دستت را به سرت می‌کشی، خون تو با خون خاطره یک رنگ است. سراسر خانه با خونش رنگ شده است؛ قرمز قرمز... بالای سر جنازه نشسته‌ای. تمام بدنت یخ زده است. خاطره رو به آسمان، راحت و آرام خوابیده است و تو هنوز روی دیوار خط می‌کشی...

تجدید فرخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را دربرگیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌ها و داستانک‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید.

ضمناً می‌توانید داستان‌ها و داستانک‌هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی.

همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری‌تان را به اضافه شماره تلفن‌تان بفرستید. اگر مایل باشید می‌توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثرتان ارسال کنید.

فقط هوای خالی را به آغوش می‌کشید... تو دختری نبودی که در کوی و برزن و دانشگاه و سر کلاس همه جا دنبال همزادی شبیه آرش برای خودت بگردی. تو باید او را مال خودت می‌کردی. ای کاش آن روز صدای خاطره را که با آرش دعوا می‌کرد نمی‌شنیدی. چند بار به نیت ازدواج سراغ دیگران رفتی. چند بار دیگران را به جای او گرفتی، اما هیچ کدام نه عطر آرش را داشتند و نه هیکل مردانه‌اش را. خودت را در لباس سفید به جای خاطره نشانیدی. سیغه عقد خاطره جاری شد و تو در دلت صد بار بله گفتی...

نگاهت به قاشقی که روی دیوار خط می‌کشی ثابت می‌شود. ته آن را به قلبت می‌فشاری. تنت را بالا می‌کشی. می‌خواهی با ته قاشق قلبت را بیرون بیاوری و زیر پایت له کنی... اصلاً چرا اتاق تو باید روبروی اتاق خاطره می‌بود؟ چرا خاطره بزرگتر از تو بود؟ چرا او زن آرش شد؟ چرا آرش به او نگفت که با من رابطه دارد؟ چرا آرش، خاطره را انتخاب کرد وقتی به خنده‌های من جواب می‌داد؟ چرا باید خاطره را بغل کند و نگاهش به تو باشد؟

تو هلش دادی!! تو او را از پله‌ها پرت کردی پایین... خون همه جا را پر کرده بود. صدای جیغ در گوشت می‌پیچد. گوشه‌هایت را چنگ می‌زنی. تو باید برای خاطره شیون می‌کردی، تو خواهر او بودی. چطور رفتار کردی که مهر خاطره را از دل آرش در بیاوری و خود را جایش بگذاری؟ وقتی روزهایت پر بود از عشق آرش، چقدر در ختان سبز تر بودند و هوا پاکتر. ابرهای آسمان به شکل قلب بودند و تو روی ابرها راه می‌رفتی... فکر تسخیر کردن آرش دست از سرت بر نمی‌داشت.

صدای جیغ خاطره در هوا پخش می‌شود. چشم وای می‌کنی. دستانت را در امتداد درز مانتویت پایین می‌آوری. می‌خواهی تار و پود مانتویت را از هم باز کنی و با آن خودت را از سقف آویزان کنی. دیگر دلت نه آفتاب را می‌خواهد و نه مهتاب را. دلت می‌خواهد می‌توانستی موهایت را قیچی کنی. مثل آن روز که موهای خاطره را قیچی کردی... دیگر موهایت را نمی‌خواهی پایت را در یک کفش کردی! و قیحانه ایستادی پای آبروی پدر. ایستادی پای زندگی خواهر. برف پیری موهای پدر را پوشاند و مادر هنوز زیبا و جوانت را چروکیده کرد. جمعیت همه‌همه کنان وارد خانه می‌شوند و تو فقط نگاه می‌کنی... همه چیز را برای خودت مهیا کردی!

حالا آرش و تو تنها در خانه بودید... لبانت شراره آتش بود. نگاه اغوا گرت به چشمانش بود،